



روایت زنی که با اعتیاد و ایدز دست و پنجه نرم کرد
اما دوباره به زندگی برگشت و حالا مستقل و در مسیر موفقیت است

بازگشت از اعماق تاریکی

سمیرا منشادی - محبوبه فرامرزی | بانگاهش اطراف رامی کاود. نگران است. چشمانش دودومی زند. شرط می‌کند نه تنها نامی از او نباشد، بلکه اسم مستعاری هم به کار نبریم. تصویرش این است مبادا شباهتی بین آن نام با سرنوشت انسانی دیگر باشد و برای آن فرد درد سردست شود. برای همین او را بانو خطاب می‌کنیم.

او قرار است برایمان درباره سال‌ها اعتیادش بگوید. درباره ابتلایش به اچ‌آی‌وی. قرار است از روزی حرف بزند که با خبر شد تستش مثبت شده است. این بانو حالا زنی مستقل و در مسیر موفقیت است و چند زن زیر دستش کار می‌کنند. او هشت سال پاک‌ی و تولد دوباره‌اش را مدیون افسری است که او را با مواد دستگیر کرد و به کمپ ترک اعتیاد فرستاد. رد اعتیاد را به سختی می‌توان روی صورتش یافت. چشمانش برق می‌زند. خوش‌خنده و بذله‌گوست. اما وقتی از نگاه مردم و بیماری‌اش حرف می‌زند، غم در صورتش می‌دود. او درباره دردهایی که کشیده است، شکایتی ندارد؛ چون معتقد است مقصر عمده آن‌ها خودش است. آنچه باعث شد او اعتیاد را ترک کند و در این سال‌ها پاک بماند، توجه به آینده فرزندانش است. حس مادری باعث شده است سختی‌ها را تاب بیاورد اما آوردن نام فرزندانش، او را به هم بریزد. در طول گفت‌وگو، برای بسیاری از سختی‌هایی که برایمان تعریف می‌کند، صدایش نمی‌لرزد. اما هرگاه نام فرزندانش به میان می‌آید، بغض راه گلویش رامی بندد و صورتش خیس اشک می‌شود.

حس عذاب وجدان به خاطر احتمال انتقال بیماری به فرزندانش، بانو رامی آزاد. او بیماری‌اش را از نزدیکان و اعضای خانواده‌اش پنهان کرده بود؛ زیرا از واکنش‌های ترسید. اما امروز حاضر شده است با «شهرآرام مجله» صحبت کند تا شاید حرف‌هایش افرادی را که به درد او گرفتار شده‌اند نجات دهد.

درد روی درد

بانوانگار تصویری از کودکی ندارد و هیچ خاطره‌ای از آن دوره برایش نمانده است به جز ازدواج در سیزده سالگی. او بعد از دواج همراه همسرش از شهری دیگر به مشهد کوچ می‌کند و آرام آرام روی دیگر همسرش رامی بیند. آقا مصرف‌کننده بود و مدام اصرار داشت که بانو هم کنارش بنشیند و با او مواد مصرف کند. بانو چندسالی مقاومت کرد. اما بعد از زایمان سوم، درد زیادی کشید و همین باعث شد همسرش او را قانع کند برای تسکین درد از مواد استفاده کند. چند روز مصرف مداوم، بانو را به مصرف‌کننده دائمی تبدیل کرد. مدتی بعد هر دو مصرف‌کننده بودند و هزینه موادشان هم زیاد شده بود. او می‌گوید: خاطرم هست یک سال زمستان دندان درد داشتم. آن قدر دردم شدید بود که سرم را به دیوار می‌زد. از بی‌پولی پیش دکتري رفتم که گفتند از زان می‌گیرد و دندان مریض رامی کشد. آن دکتر در زیرزمینی بند و بساط داشت. خاطرم هست چندان تمیز و بهداشتی هم نبود. اما چاره‌ای نداشتم. درد امانم را بریده بود. به خانه که برگشتم، وضعم از قبل هم بدتر شده بود. کار به جایی رسید که شب به درمانگاه حضرت ابوالفضل^(ع) در خیابان امام خمینی^(ره) رفتم. آنجا ارویی به من دادند و حال کمی بهتر شد.

به آدم دیگری تبدیل شدم

بحث‌ها و کشمکش‌های این او و همسرش آنقدر زیاد بود که سرانجام به طلاق انجامید و زندگی پانزده ساله او و همسرش پایان یافت. آنچه طلاق را برایش سخت‌تر کرد، جدایی از فرزندانش بود. او شب‌جدایی را این‌گونه توصیف می‌کند: شب سختی بود. با گریه از بچه‌هایم جدا شدم. انگار جانم را از من جدا کردند. آن شب به یک آدم دیگر تبدیل شدم. حالم دست خودم نبود. نمی‌دانستم روی زمین یا آسمان. نمی‌دانستم بدون فرزندم چگونه زندگی کنم.

پس از آن انگار چیزی برای بانو مهم نبود. نه ظاهرش نه حرف مردم. کارتن خوابی، خوابیدن در کوه و زندگی در جنگل برایش اهمیتی نداشت؛ حتی درد خماري قابل تحمل بود. زیرا درد بزرگ‌تر ندیدن فرزندانش را با گوشه‌خوردن و خون‌خوردن می‌کرد. یکی از همان روزها، در اوج خماري برای مصرف به خانه‌اش رفت. پاتوق مصرف متعلق به زنی هم سن و سال خودش بود. وقت مصرف با هم هم‌کلام شدند. انگار مهرشان به دل هم نشست. وقتی تریاکش را کشید و می‌خواست برود، زن مانع شد. چون احساس تنهایی می‌کرد از او خواست بماند. بانو با خنده می‌گوید: رفتم دو تا دود بگیرم، نه ماه ماندگار شدم.

آن‌ها با هم کار می‌کردند و روزهایی که بانو بیمار بود، زن آن مانند مادر مراقبش بود. آشنایی با همسر دوم و ازدواج باعث شد بانو از دوستش جدا شود و پاتوق مصرف مواد را ترک کند.

بالآخره دستگیر شدم

پنج سال از طلاقش گذشته بود که با وجود مخالفت خانواده، دوباره ازدواج کرد. بانو و همسرش با دست خالی زندگی‌شان را آغاز کردند. یک قابلمه، دو تا استکان، یک تکه موکت، یک دست رختخواب و... تمام لوازم خانه‌اش را تشکیل می‌داد. تولد فرزند به زندگی او و همسرش رنگ و بوی دوباره‌ای بخشید. با این حال او هنوز یک مادر مصرف‌کننده بود؛ «خاطرم هست دو فرزند پشت سر هم آوردم. یکی از آن‌ها هنوز شیرخواره بود. یک روز مواد در بند و بساطم نبود. حسابی خمار بودم. بچه‌ها را به همسایه سپردم و از خانه زدم بیرون. از دور چشمم به گنبد امام رضا^(ع) افتاد. به خودم گفتم ببین کارت به جایی کشیده که حاضری برای کمی تریاک، بچه‌هایت را آواره کنی و در به در کمی مواد باشی! این چه بلایی بود سر خودت آوردی؟ بعد با خودم فکر کردم چند وقت است به زیارت نرفته‌ام. سرم را انداختم پایین و با خودم عهد کردم تا ترک نکرده‌ام به زیارت نروم. مواد را خریدم. در راه برگشت بودم که مأمورها به من شک کردند و به جرم حمل مواد دستگیر شدم.»

اگر برای موادی که همراهش بود، می‌خواستند او را به دادگاه بفرستند و روانه زندان شود، بانو باید حالا حالاها حبس می‌کشید. انگار برای مصرف طولانی مدت مواد تهیه کرده بود تا لازم نباشد هر روز به دنبال خرید برود. همین موضوع باعث ترسش شد. به گریه افتاد؛ «گریه کردم و به آن خانم افسر گفتم بچه‌هایم کو چک اند و در خانه انتظارم رامی‌کشند. انگار دل افسر برایم سوخت. از من پرسید می‌خواهی ترک کنی؟ گفتم بله. او مواد را دور ریخت و باون، من را به کمپ ترک اعتیاد فرستاد.»